

دوستان بهشتی

جواد حسابی دلش گرفته بود از اینکه بیشتر دوستانش برای زیارت امام علیه السلام آماده رفتن بودند اما او نمی توانست برود . اخر تازه کرده بود و دکتر هم او را از روی منع کرده بود و گفته بود اگر پیاده روی کنی روی پاهایت فشار می آید و مجبور میشویم هر دو پایت را قطع کنیم . چند روزی گذشت و دوستان جواد به ملاقات او آمدند برای خداحافظی . یکی می گفت نگران نباش خودم در شفای تو را از امام حسین و برادرش می خواهم . یکی دیگر می گفت نگران نباش من بجای تو دو رکعت امام حسین علیه السلام را می خوانم . همینطور که مشغول حرف زدن بودند که جواد دوباره در دلش حسابی غوغا و آشوبی پیا شد و شروع کرد درد دل کردن با امام حسین که چرا همه دوستان من می توانند بیایند اما من نمی توانم . یکم فکر کرد نکند کاری کرده ام که امام حسین من را به کربلا راه نمی دهند ؟ پس شروع کرد به گریه کردن و از کارهای گذشته خودش پشیمان شد و کرد . صبح فردا موقعی که قرار بود دوستان جواد به سمت کربلا حرکت کنند ناگهان صدای زنگ خانه آنها بلند شد . مادر جواد در را باز کرد و دید دوستان جواد با یک پشت در آمده اند . جواد وقتی این صحنه را از پشت پنجره دید حسابی خوشحال شد و اشک شوق در چشمانش حلقه زد . دوستان جواد به مادر او قول دادند نگذارند یک قدم هم جواد پیاده برود و همه جا مراقب او باشند . مادر وقتی اصرار بچه ها و شوق پسرش را دید اجازه داد تا جواد هم همراه دوستانش به کربلا برود .

جاهای خالی را از داخل گلبرگ ها پیدا کنید و در جای مناسبش قرار دهید .

